

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته

والمؤمنين
الذين هم
أهل الجنة
الذين هم
أهل الجنة

والمؤمنين
الذين هم
أهل الجنة
الذين هم
أهل الجنة

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

والمؤمنون
والمؤمنات

والمؤمنون
والمؤمنات

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7058

بسم الله الرحمن الرحيم

بجست آسانی عذاب گوارا بر او نماز نیکو خواند

۱۹۷۶

که کسی نیست بجز در دو در خانه
بینی از خون جگر آب و خانه
تاب ز خیر ندارد دل دیوانه
میشود و نور تحلیس خدا داد
استثنایم تویی غیر تو بیگانه
گویم آنکس که ربو این دل دیوانه
تا به محشر نشود و لقمه مستانه

بے حیانه در آذر کاشانه
گر بپائی به تربت و رانده
فقطه انگیز مشوکا کل مشکین کشا
مرغ باغ ملکوتیم درین دیر خراب
یا احد در لحد تنگ آگیز که دوست
گرنیکر آید و پرسد که گویو کیست
شکر فخره ما گو که باغ برید کرد

شکرند کہ فرودیم در سیدیم بدوست
آفرین یاد پرین ہمت مردانہ

محمی بہشت تجاہے جمالش خیت
دوست میگفت زہی ہمت مردانہ

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| جویای رخ خوبی جانانہ تویی یا ما | ای بلبل شوریدہ دیوانہ تویی یا ما |
| درد و فراق او مردانہ تویی یا ما | تو عاشق گلزاری سے عاشق دیدار |
| امی گوشہ نشین مستیانہ تویی یا ما | تو در قفسی و مادر خلوت خود تنہا |
| باغہ فریادی مستمانہ تویی یا ما | در فصل بہار و از عشق جال و |
| آن بادہ کو آن ایمانہ تویی یا ما | عشق تو با بلبل اندر رگ پی رفتہ |
| از غیر صیب خویش بیگانہ تویی یا ما | تو چون گل ما جز دوست پیر چونی ہم |
| آیا بزبان خلق افشانہ تویی یا ما | و در خم خوری از ادب را بکشد بردا |
| در نہ بجز امور و در خانہ تویی یا ما | و عاشق ما عاشق دم در کش حاضریش |
| از ہر جنین گنج دیوانہ تویی یا ما | گویند کہ گنجی ہست اندر دل ہر ہست |

محمی یہ گلستان شکر بلبل تالان
کاسے بلبل تالندہ جانانہ تویی یا ما

غم عشق تو زبان باز نہ کرد
اکہ و خایت کم شو یک سکہ کا درام

| | |
|--|--|
| <p>بشکھ صد گونہ گل ان خار خار دل چون توان کروں کہ کردی عکس دل ہچنان باشد بلا دور از کنار دل تیرہ تیرا دوزم روزگار دل چون تو بودی و فراق یار دل</p> | <p>خار غم از گشت گلشن کہ غم تو ہر زمان بزدلم باری حوالہ کن غم داندوہ مایہی کو بر کنار افتد زور یا چون بود ہمکہ روزم شد سیہ باشد ز بصری دل باز آمد روز بجران تا کہ کن باری دل</p> |
|--|--|

چند چون محی کشت دل درہ تو استظار
سوخست ہچون سایہ برہ استظار دل مرا

| | |
|--|---|
| <p>زندگی بگذاشتی بے او غم ہجران خار غم گر باغبان نگذاشت بستان بسکہ در آتش فگندہ این دل زنان بسکہ آمدیل شک زویدہ گریان ہر طرف صد خار غم گرفتہ درد اماں یکہ در انداختی از صحبت جانان ورنہ کے پروا بود از قول گویار تاکہ چون محی جوانی بی سہواں</p> | <p>گر بیداری آرزو وصل جانان جان مرا سر و من آنخستہ در اشک جاگر گونست نست فراقی در میان شخص تین سایہ ام حال من چون پیر کنعان کنوچن جامہ جان چاک شد در داغ عشق ہنوا ہچومن یاکہ کردی بی نصیب از وصل یار اینکہ با مردم ملا میکنم از بہرست خانہ من گلشن فروش من از خاکست</p> |
|--|---|

بار در گنج سعادت رسید
 زان می قشال که دار و خدا
 یازمی عشق بے خور و ایم
 پیچ بلانام ز حسیق نیست
 از دل هر روزه مالش نوند
 تا ایداید دست حلاوت شود
 عاشق دیوانه و سقیم از ان
 از شمر شمس عشق دوست
 خواری غلمان جهان میاشتم

بخت لیلی ایثار ظهور کرد و زنده با باغ ابرار

ترا نگه صبا حس است کنون بشام
 از دل شب بختیسته در جام
 تا چه شود خواب سرخجام ما
 تا سیر و فستردن بود نام ما
 ز مزه عشق و لارام ما
 چاشنی در و تو در کام ما
 در دپیای رسد انعام ما
 سوختن شد ظاهرا سلام ما
 تا به کرم حق کسدا کرام ما

محی به محبوب نظر کرد و گفت
 باز بر آید شمر از یام ما

کرم در زنده باغ ابرار

من همچو آذر از بونیت میترشم روز و شب
 در بیکه با این تان با آنکه هستم بهمان
 بشنو تو آ و هر من بیکه تو رنگ بوی من
 آن سرو با کیست آن صفت و این زبان

وز اندرون همچون غلیل استر گویم این
 تو خدا بنیم عیان حیران ویم روز و شب
 شبکاف یک یک تو من تو من تو من
 در عشق او دیوانه شدیم ترک تا بیک عمر

| | |
|---------------------------------------|---|
| از لویان مملکت آئینه میدار و طلب | هر که که سلطان جهان ابد که بنید رو خود |
| اندر دل سنگین از بسکه پیداشد طر | وقت تجلی خدا در قص آمد کوه طر |
| نی باده دارد رنگ بونه جام آورد | در محفل جنت تو حق میدهد جام طر |
| خبر فصل بی پایان من این اندانی تو بسب | من عاشق خود خواندیت یک خود بنشاند |
| وز غایت مستی بر دسر در سو کوه و خطب | اشتر که بینی مست شد به دار دازه جسم خود |
| رحمت کند بر عاصی کوشد سزاوار غضب | و مصیبت از کرم طاعت کند در روز حشر |
| کین جمله بازار ایران در فریاد و شغب | آن یوسف گنجان عجیب نیست باز در مصر |

محمی حراج شریفست اندر دولت از نور حق
نی کو کتب است چنان این دل تقدیل طلب

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| توبه کن آمرزمت بی پیچ و تاب | بنده گریگ خور دی در شراب |
| تا کند جمله خطا را من ثواب | گر خطا کردی بگوید کرده ام |
| کو خورد در مطبخ شهنش آب | کی حساب آن گدا کرد دست شاه |
| بنده هر چه کرد بر خواجست خوب | بنده مائی و اندر شرع ما |
| روز حشر از تو دو هم بر او ثواب | خضم و سنگیر را راضی کنم |
| من ترا بیداری سادم ز خواب | در دل شبت که گویی ای چندا |

| | |
|--|--|
| چون ترا سلطان گرفت اندر پناه ما ترا از لب که میداریم دوست از عذابم چند ترسانی مگو تا که حسن و ناز با ما کنم کنه وقت روی تست این دیدار من تو ز دوزخ ترسی و دوزخ ز من در جهنم گرمی من گویش من کنم آیین دعاها را ترا | غم مخور از هیچ ملک از انقلاب داوست از عشق خود دائم خراب دوست هرگز دوست را کرده عذاب گاه گاه می کنم بر تو عتاب وقت دزه کرده ام من آفتاب بس کن از ترس دوزخ اضطراب تا ز قونی سیخ سوزد در کباب من دعاها را تو سازم مستجاب |
|--|--|

برای این بیت

محی را آن دم که آمرزیده ام
هیچ موجودی نه بود از هیچ باب

تکبیر و تقصیر

| | |
|---|---|
| از جمال لایزال بر بنداری گشتاب صدر حنبت گر بود سیت و در قعر حچم فاطرات لطف عین شد با جوان بهشت عاشقان خورشید بهشت از به آن برده محشر بد زند عاشقان چون از بند | عاشقان لا ابالی را بماند دل کنای خیمه های عشقان بینی طناب اندر طناب هر که شد کویه نظر گو سوا ایشان بهشت فارغ اند از کتختائی فغان کرده طراب سر برآرند بادل پر آتش چشم برآب |
|---|---|

با دل مجروح میگردید و میگویند که آنکه کرده وعده دیدار خود در روزگار

بی تماشای جمالت محی گوید روز حشر
در صفت بیگانگان یا بستنی کنت تراب

گر تماشای جمال حق نباشد بهشت
حق تا چون بد بر بندگان جام طهور
بر دست دل میدوید و دل کو دریم وصل
یکسر که نباشد خالی از سوگواری
آنکه شد سرشته بخت همه در قبله اش
ماندیم دوست این عالم پوشم سیاه
از جویدت مرا کافر مگو دیوانه ام
چون رود از پیش چشم عاشقان خون
که شام جان شاقان معطر می شود
پر کندستان حضرت قصر باران بهشت
کاسه شایم و با آن کاسه خوانیم بهشت
در دو عالم خیر ازین ما را نباشد هیچ
در سر این سوخته ما را تا نباشد سر بهشت
تا بگیم بخت ما را از کدامی نیاورده است
از میان حکما رنگت نگساند بهشت
سجده میکردم بند استم که سبک کنی بهشت
زانکه از لایقگی بمنزله اند خوب و بد
اگر نباشد بوی او در خست غنیمت بهشت

محی میگفت آه من چاره چه سازم چه کنم
دل برفت در بلا عشق او جان بهشت

سینه شفت نظر را تیره بندد بهشت
بندد را مرتبه بنگر ز کجای تا به کجاست

| | |
|---|--|
| <p>بیوفانی کن و از دو ما دور مرو روی نهشته پر کشیده از چرخ گناه هم بدست تو و هم نامه تو و حساب یک نگوئی تراده پدرم در دنیا اگر بدی از تو در آید به کرم عفو کنم مار و دوزخ چه کند با تو چو اتری از تو هر چه خواهی بطلب ز من شرم مرا تو ز من بیزم دشمن و نهک و گستاخ من عطا کرده ام ایامی که ده خوشی با تو ام شوق و آرزوی از شیطان بسته</p> | <p>زانکه ما را تا زل با به با تو صفات آب گرمی که از دوشسته شود رحمت ماند اندکس دیگر که درین نامه چست باز در آخرت آن مفضل بنفست اینچنین لطفت و که من غیر من بنده کرا ظاهر و باطن چون هم از نور خد است بر من ای بنده اجابت دور تو و دعا من گریل تو ام از من طلب چه سزا کی تا خم زنگه ای که بر او صبر و روا چون بنیاست منم ابدین پاک که صلا</p> |
|---|--|

| | |
|---|---|
| <p>نهشته ترادیت آید برانی دست جام می عشق حق در کش تو اگر مرو هر صوفی صافی که بود ست ریاضت</p> | <p>نی هیچ کسی بر حق شونده رویت نامست خدایمیری در گور و سرست ما و زله مردانه از خوان جهان برست</p> |
|---|---|

| | |
|---|---|
| یوسف که برادر را بدنامی دزدی داد بسته دگر باشد و بسته دگر ایدوست تا عقل مصائب بادل غم محنت بد | در خلوت خاص خود با او چه شب بست برسته کسی باشد که دوست بدوست هم صحبت عشقش شد و از جمله غمناست |
|---|---|

| | |
|--|--|
| سرا بقدم محمی پیوسته برانست چون در همه عمر او را یک زنه بندد نیکو بختی که در کار او باشد | نیکو بختی که در کار او باشد نیکو بختی که در کار او باشد |
|--|--|

| | |
|---|---|
| عمل من همه عمر از چه خطا افتادست بخشین بستنی وصل خدا طی سلیم خجلم تا بقیامت چه بگویم بهیات فخرم ز بیکمال کرم حق نه بود تو بمن لطف و کرم کرده که تنائی دوست نظری کن بنایت تو درین آخر عمر پس من از خوفت بگو تو و کن تو میدم بتو در گنج لی گفت خدا از لطف بر زمین دل هر کس بنشانده است بجز در نظر محمی تو پیوسته است | چه غمت چون سرو کارم بخدا افتادست تو بمن گو که چنین کار کار افتادست که میان من تو دوست چا افتادست همه کارم همه عمر از چه خطا افتادست کرمش بخش همه کس چا افتادست سوی این بخت که در عین بلا افتادست که اندوختش گنهگار چا افتادست که بگوید به تو خاک چا افتادست پزمین دل تا خشم وفا افتادست طالب فقر و محب فقر افتادست |
|---|---|

| | |
|---|---|
| گفته کردی بگو کردیم اسی دوست گفته کردن اگر چه غوی تو گشت تو شب برخاک و می مال می مال نفسهای گنگار ان تائب چو فصل است پستی پست ای پیر که کردی بتر بنو لبالم بنمتهای جنت پروری مغز چو رحمان بر تو نیکو هست غم نیست | که بعد از کار بد این تو به نیکو هست ولی عفو گنا هست هم مرا خوست که آن نالیدنت داریم ما دوست مرا خوشبوی تراز مشک خوشبوست چه غم داری اگر گشت تو دوست مرالا تقطوا در باره اوست ترا بر استخوان گزشت پوست اگر شیطان بدست یا تو بدخوست |
|---|---|

| | |
|---|------------------|
| نمیرد مایه دل محی هرگز زال رحمت حق تا ورین بخت | نارایان این عالم |
|---|------------------|

| | |
|---|---|
| پیرسی نفس شیطان لعین بس بره است گرچه شیطان عفران بسیار سیدار و کلب و صبح آن مردار دخورده باشد گله آن تویی اند جوانی کله شک از غرور کردی از مردن فراموشی کنی ایم گنه | پوستین این جهان بجاور کار مروی ابله است کی بریزد پیش جیوا که قوت او که است تو پناهست در مار شام پس که گشت وقت پیر خن و خرف گشتی پشیمان یا و مردن تو به کردن ولی تو که گشت |
|---|---|

گفته اند که وی مردی سستی و روضه
دور درون کرانه زار است بدین تشبیه که
شاه در خرگاه پناه بود و خرگاه شاه
موسیقی و قیاس از سر و است که این

در راه دین گرد گرد و دهر که او هر دست
لائیق این گهر نه میدان که سر که با که است
در خری باشد در آن گاه نبود خست
و آن منافق میشه همانند سیار و سه است

میں کہیں یہاں کہیں تار سے لپکتا

کار در میان برکت خداوند است

آه در انبوه مردم جان در نیار ایستاده
در جگه های کبابی و تنگ و تنگ
با بدست گشتم از سوز دل خود
پیش پست گری فزونی گویای غم
تو بهاران ایستاده در جانب صحرا شد

سینه بخروج هر جنون شیراز ایست
 آه زین ای باغ شود که دما ایست
 آتش در جانش افتاده شیراز ایست
 آتش عشق تو سرتاپای زنجار ایست
 آه گرم سینه های کوه محراب ایست

صحیح نادر است کان یاران فیض است میرزا

توضیح و مسواک و استحصال آب و غیره

یا تو اعلیٰ عالمی مصلحتی گریختی
روی زرد خود بها کن زانکه بر درگاه

زانکه غیر از غم مرا اندول و تنگست
 هیچ روز و شب و روزی عمرانی زیگشت

| | |
|--|--|
| درد دل شیار مرغی گردن فلک حق به کن گر شراب بنگار روی تو به کن اندر گو ما به سهار به نیکوئی بدل خواهم خست در دل سنگین کاران امید فضل است عاصیان از نظر بر باد و بار عاصیان پیشه گشته که بار او گران افتاده است | بند را پیش خدا از توبه کردن نکست یا دامن چون پادشاه شراب بنگست کار با بندگان به بخیزان نکست جای جوهر سنگین خمیان نکست ما چه کردیم آشتی کس اجمال جنگست میز و اوقیان خیزان گر پیش آنگست |
|--|--|

| | |
|---|---|
| نیکمندان جهان گر جنگ طاعت دهند محی نفس از راجه فضل حق در جنگست | نیکمندان جهان گر جنگ طاعت دهند محی نفس از راجه فضل حق در جنگست |
|---|---|

| | |
|--|---|
| پای دل در کوی عشقت باز نور گل است منم انهم کین دل یوانه را تصدیت فیل محمودی فروماند اگر ببید بخواب ایدان واره آخر چند میگویی مگو همدم آهست محرم غم در ایام شب خود بخود گویم تنها چون بگریم زار زار محی ناین زندگانی گر گمان ناری که تو | بهتی دارید با من نانکه کاری مشکلست گو همیشه سوخته گردانی من مایل است بار سنگینی که از درد تو مارا بر دل است اندران کمی پای صد هزاران رگل است وقت صیش نو جوانی و خجسته حاصل محرم را از غریبان لابد اشک سایل است راه حق رفتی یقین میدان که فکر مایل است |
|--|---|

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| گفتا که توستی گفتیم بی زجا هست | گفتا کی تو با ما گفتیم کمین غلامت |
| گفتا که حالتت چیست گفتیم غم و ملالت | گفتا چه پیشه داری گفتیم که عشق بازی |
| گفتا که با فتاوی گفتیم میان دامت | گفتا که چیست حالت گفتیم که حال شا که |
| گفتا که در دما که گفتیم که تا قیامت | گفتا ز من چه خواهی گفتیم که در دی |
| گفتا چه داری یا من گفتیم بسی میست | گفتا چه می پرستی گفتیم جمال روست |
| گفتا چه چیز داری گفتیم همه غرامت | گفتا چگونه بی من گفتیم که نیم بس |
| گفتا که با که سازی گفتیم بیک مست | گفتا چرا گذری گفتیم ز بیم هجرت |

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| گفتا که کیت محی گفتیم همانکه دانی | گفتا نشان چه داری گفتیم که صد علامت |
|-----------------------------------|-------------------------------------|

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| غم مخوری که عاقبت جا تو صد حسرت | غم مخوری که مرغ جان چون نت نیست هیچ |
| غم مخوری که این منت چون بلند فرو رود | غم مخوری که حق ترا از همه خلق برگزیده |
| غم مخوری که روز و شب و شب و شطفت | غم مخوری که هر کجا تو که تویی فدای |

| | |
|---|---|
| غم مخوری که عشق خود را کل به هم شربت غم مخوری با تو مست آن در گری بنی تو غم مخوری که لی شراب است خراب شده | عشق خدا تو به هم وصل شایسته است اونه تو هست تو نه او گفتن و خبر هست محبوبان شهر را گو که شراب جنت است |
|---|---|

| | |
|--|--|
| غم مخوری که حق ترا بنده خویش خوانده است بندگی خدا ترا محی نشان دولت است | بندگی خدا ترا محی نشان دولت است غم مخوری که حق ترا بنده خویش خوانده است |
|--|--|

| | |
|---|---|
| می صافی طالب جان که در و کش گرانخواست ازین سودا عشق آفرست بر باد خوابی زیر کینه نقدی برون میباید آوردن در و کان هرگز نمادوی کر و شبنم کی چو سلطان یار دزدان بشمارده دزدان بشارت د آن سلطان سید تهستان شب زنده که چون سلطان بجاسم میگردد به محشر خویش حاضر گناهانت بود ظاهر چرا می نیده غمگین از لطف و کرم آخر خدای گوید ای بنده من آسپهان بطنم | تو از ساقی نشانی گو که این است بسیار سرت چون میزد خواب چه جا فکر داشت چنین کار آید از دزدی بکشتی طار که شب عاقل مشو خواب من از مهر هم یار در دست و پای منیر زندان فی داری که گنج رحمت لجان نثار هر گز گارست که وقت شود زین سر که شب بگو عیادت تبریزی ان ای عاصمی او بد تو ستار ترا به عیبای تو خدای تو خریدار است که بر درگاه من هر که می آید ترایار |
|---|---|

| | |
|---|--|
| <p>لب لبک عشق تو آنکه از بهر چه بیمار است که بستان حضرت از بهیاری بی عار اگر هستی تو چرا در ص تو با عار اگر بهیاری تیری که راه کعبه بزار کنار دهر زمان حج کعبه شتی زار که حج اگر عاشق طواف کوی که آرد</p> | <p>بزم گرز و عاشق تر قان شد منی و ق شراب عشق چند آن که مراد کاشی شیرین است میگردد و دوا نش از علف اگر هستی تو پاکوبان ہی بری بیابان ترا یک ج بود سالی ولی در کوی یار طواف کعبه کن حج مرا بگذارد در کوش</p> |
|---|--|

شهیدان را نشیند شهیدان مشو محی
که اندر دهنب زندان کسی کو مرد و آرد

نظر بر اینک که در این دیوان

نظر بر اینک که در این دیوان

| | |
|--|--|
| <p>هر چه از شکوین دلان بر جان آید خوش است بشنوم تا چند بوی گل با صبح دم راضیم از هر چه پیش آید بد و عشق تو روز را بر اینچنینی ری چو سر در کاسه</p> | <p>گرو فاید خوش گریه خبا آید خوش است بوی او گریه بهر باد صبا آید خوش است اگر همه بر جان من دویدا آید خوش است اگر بجای قطره ها سنگ بر آید خوش است</p> |
|--|--|

عشق زیبا می نماید محی هر کس که هست
بوی گل گز آنکه از باد صبا آید خوش است

نظر بر اینک که در این دیوان

نظر بر اینک که در این دیوان

| | |
|--|--------------------------------------|
| <p>آنکه آتش افکند در خلق جانان است</p> | <p>و آنکه میسوزد از آتش همین جان</p> |
|--|--------------------------------------|

| | |
|--|---|
| کاسمان قیروزه از شاخ ایدان نقل مجلسیت عشق بهمان است گویش حمت که کاری چشم گریان وانچه پایانی ندارد در بحر ان | تا خدم دیوانه پیشم قصه شده ویرانه است عشق ورزیدم میان یوا برین کین مان گر فلک نخواهد که سازد خانه مردم خراب آخه دردم بگذرد بمانشی وصل حبیب |
|--|---|

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| هر کجا ورتی بود اوراق دیوان منست | مروم می و سیه پوشید بهر مانش |
|----------------------------------|------------------------------|

| | |
|---|---|
| یار بکساعت که خلق از یار بیارو بیج باد نامه نیکان به طاعت آیا چون شوم آنجین کالای پر عیبی که گرد و زو است عید شد سحر بر حمت در خداوندانها رو مکن یار تو مارا چون بیازار است شب سن گردن اندازم بگریم زار این آن از بسکه بی اوزندگان میگذر آه از ناساعت که غزایل قصیدن کند تا دم آخر چه خواهد کرد با ما آه آه | رحمت حق کن قرین ما کیوم التنا نامه ها مایان بهتری ندارد جز سو گر نبودش زور بازارش نامت جز کس ور تو ندی از که جوید بندگان نامراد علیهما ما به ندیدی کردی نامراد از غم عمر عزیز خود که بردادم بیا وقت مردن جانیم ویم چون انیم جان شیرین باید داد و نتوان کشاد ای خوشا وقتی کسی مادرش هرگز نراند |
|---|---|

| | |
|--|---|
| نامم خواندند و میگفتند که اما کاشین پیش تو بم تنم سنا دی کن این بنده آ یارب آنکس ایام مری که بعد از مرگ کز خاکم بگذری یا بگذرم بر خاطر رحم خواهد کرد بر من خواهد آمرزیدم | در جمیع عمر این بنده نیامد حرف یار گو گنه بسیار کرده پر خدا کرد اعتماد روح ما را او به تکبیری کند که گاه یار این دعا میکن که یارب گوار او پر نور یار روی زرد خود بر خاک میرد خواه هم نه |
|--|---|

لا اله الا انت
الحمد لله رب العالمین
یا رب اغفر لی و لوالدینی و لی
الاعمالی و لی اجمعین

محیی که چو نبی بدی کرده ندارد نیکی
لیکست اردو بجان در حق نیکان اعتماد

| | |
|---|---|
| تا ابد یار ز تو من لطفنا دارم سپ زیتم عمر بسی چون دشمنان دشمن گیر هم فقیرم هم غریم بکیس و بیمار و لا نا امیدم از خود و از جمله خلق و جهان سنتهای کار تو دایم که آمرزیدن هر کسی امید دارد از خدا و جز خدا هم تو و یک من چاکر تو پوشیدی ز دنه دره چون خدا گرداند خاک | از تو گرامید بیرم از کجا دارم سپ بیوفانی کرده ام از تو وفادارم سپ یک قبح زان شربت ارشاد دارم سپ از همه تو میدم اما از ترا دارم سپ زانکه من از رحمت منتهی دارم سپ لیک عی شکی که از تو منی دارم سپ هم تو میدانی که از تو من چاکر دارم سپ بهر بهره ز تو فضل خدا دارم سپ |
|---|---|

| | |
|--|----------------------------------|
| هم بدم بد گفته ام بد مانده ام بگرده ام | با وجود این خطاها من عطا می‌دارم |
| روشنی چشم من از گریه کم شد ای صبی | این مان از خاک کویت تیا دارم |

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| محمی سگوبید که خون من حبیب من بخت | بعد ازین کشتن از من لطفها دارم |
|-----------------------------------|--------------------------------|

| | |
|-------------------------------------|--|
| ز سرتا بر تن من گریه مانده و غم بخت | هنوز از آنچنین دیکه دارم از تو کم بخت |
| چگونه سربا بر فلک کنی غایت رت | بهر جایا منی سربا ترا ریت دم بخت |
| غنیست آن حضور در دو غم اید که دور | وفائی نیست پندانی صحبت من بخت |
| خوش است خورویان که بخاکهای لبکین | ز من مهر و وفا از تو همه جور و جفا بخت |
| دم آید سفال سنگینی یار نوشیدن | مرا خوشتر بود زان باد که جام بخت |

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| خلاصی گز بهستی بایست عاشق شوی محی | که اول کام در عشق پر یویان عدم بخت |
|-----------------------------------|------------------------------------|

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| تک است حسرت اینکه در برقع بر اندازد | اگر باشد دل زنا هست که همچون م بگراند |
| همه خوبان سخن بکش مینا زنده و ماه | چنان باشد که حسن او بر خوب مینا |
| بودم پر یویان که باد یو انگان زند | شدم دیوانه آن تند خوبان مینا |
| مکن ادعی عظیم اگر نالم جدا از یار | که من بهر میازم ولیکن دین مینا |

| | |
|---|--|
| کجا پروا کند محی که در عالم بودی کس کو یار خود وار و یار دیگر می بیند ازین آتش که من از هم شوق و محبت همه عالم ز تاب مهر سوزنده شده بکمر اگر عاشق ز دل لعل زگر نیست پرده نکاو و تابستان بیکه جمعی میرا فخر | ببینان مشغول است او که با بنود هم نبرد از هر پیش یا عشق آنکس که هم بر دیگری بیند که آن جوان پالین آیدم خاکسته می بیند که هزار شکست سوزد که از خود بهتر بیند اگر بیکه هر موی زن خود شتر می بیند اگر برین شش دل گرسنگی و قوی بیند |
|---|--|

خوش آن ساعت که در کونی تیان محی و دسر شتر
پرست نشسته در کوی از منی ساغر می بیند

| | |
|--|--|
| من بشکویم که جور روزگار می کشد دور از بیاطاقی شد که روزی چند با من نهانی عشق در زم بادل آن تن گر روم در کوچه باز می طفلان شوم شکسته ارم در خیالات و زگارم چون شوق دیدات در یکشتن بین نشینان بیکشت ز جنت طبعی فلت نه این او | طلعت بدخواه و میر جمعی یارم می کشد محنت درک و داغ انتظارم می کشد از بر آخبرتی خلق آشکارم می کشد در فتنه گشته فکر تو زارم می کشد روز فکرم ناکه شبهای تارم می کشد آرزوی پوسه اسید کنارم می کشد بمحو می سوزش جان فگارم می کشد |
|--|--|

روزنی جز خم تیرش در سرتن مباد
عاشق وی بتان یابید ای حکیم
کرده از تیغ جفا هر خطه چاک
جنت عاشق تو باشد بعد مردن کوی یا
هر و نه از روشنی از پر تو خسارت
آرزو دارم که در عشقت تن ببارم

غیر داغ حشرت بام آن وزن میا
در کسی عشق شود یا این تیان من میا
آنکه از خارش هرگز چاک در دهن نیاید
مرغ جانم از جزدان لویار و در مسکن میا
بی حشت هرگز چیراغ هر دو شش میا
خالی از افغان ز رفیع از شیون میا

تاج شاہی چوٹ و با خاک یکسان ہوتا
افسر مجھے بجز خاکستر گلشن مہیا

شاخ گل از نازکی یاریا دم میدهد
چون دم در کوه از یاد او فایغ بشوم
هر کجا بنیم گلی با خا رسیده ام که آن
دستان تیشه زوداد و کوه بیستون
چون دم در گلستان که خوشتر آسایم و
رفته بودم از خفایش که جور و زنگار
جان شیرین و دم چون شکر محلی بشنوم

برگ گل زان گلخن رخسار یادم میسر
میخواید کیکستان فتار یادم میسر
همدمی یار با اختیار یادم میسر
خار خار سینۀ افکار یادم میسر
بانگ بلبلان لاله زار یادم میسر
باز خوشنوی آن خوشنوار یادم میسر
زانکه شیرینی آن گفتار یادم میسر

نیدام که اوتاکی پی آزار خواهد شد
 بدخو چند روگر بماند از جفاے او
 بنجواب مرگ شد بخت من گویند یاد ارم
 مکن بهر خدا غم گلستان با چنین رو
 میفشانست چقدر سماع لیسر ناز من
 بگویم شرح جور یار در خوشنود مردم

نگوی این بی آزار و بنیر خواهد شد
 ختم بیمار خواگشت جان فگار خواهد شد
 که تو فریاد و فغان کنی او بیدار خواهد شد
 که دانه باغبان شهر شد از گلزار خواهد شد
 که بوش از جان بزم دست و افکار خواهد شد
 که بی تسکین اگر بیدار تو یار خواهد شد

بخت و حال من هر روز بخت باری خواهد شد

از دوده دل چاک جگر تا که بر دمی
 که این عشق است اینها هر زمان بسیار خواهد شد

بخت و حال من هر روز بخت باری خواهد شد

مرا کشتی و گوی خاک آن بر باد بایزد
 همه کس از تو دشا و دزد غیر از من مسکین
 شدم پیر از غم تو که جوانی بر دم گرجان
 حکایتها سخن او بغیر از من نبایست
 چه عمرش اینک در شهاب بود که بخت خوش
 بنای زندگی چیست کافر میشود ویران
 مزن می لبی لاف سخن چند آنکه کی است

چرا برود مندی اهی به پیداد بایزد
 نمیگویی دل نیم زمانی شاد بایزد
 نه آخوند به پیر پسر آزاد بایزد
 حدیث شیوه شیرین بر فربا بایزد
 مرا بار و بار از دست عنت و فربا بایزد
 چنین کار نکو هر چه بے بنیا بایزد
 تو شاگردی هنوزت خدایت شاد بایزد

| | |
|---|---|
| <p>ولی مشکل که آن نامهربان گز مهربان کرد که در شهری غریبی آمد و بی نشان کرد عجب شد که روزی فتنه آخر زمان کرد تخته پیر چو که از جای چون من توان کرد چه دستم که جانم را بدانی گمان کرد همتا تو شوی و در چشمم خیزم روان کرد</p> | <p>دل نشاد من شاید که روزی دمان کرد مرا گو شادی در دل رسد ناگه بدان کرد چنین کارم و زنان بد خو بلا انگیزی بنهم گر این بار دل من آسمان بد که بزدان کرد بران بودم که دل مرا می بهیو خواهد شد اگر جامی جدا از لعل میگون تو مینوشم</p> |
|---|---|

مهربان شدن هر روز فتنه بار خواهد بود

غم نمی بخور زن پیش که سودا و لطف تو
 بر آرد سر بسیمه و رسوا جهان گردد

ناله از اطفالان

| | |
|--|--|
| <p>روم از جا اگر دادم که او دار می آید که سر و گلزار من سو گلزار می آید فغان ز سینه اشک از دیده خونبار می آید که چون آن یاد آید از نیم عاری آید بگو شوم بیکه فریاد دل و فگار می آید چنین که عشق این خواه غم بسیار می آید که میگویند باز آن لبر عیاری آید</p> | <p>نوفیدم میرسد هر دم که اینک می آید خدا یا یک نفس بلبس با کن بجا می آید سرم کردی جدا از تن و یکدیگر چنان شد بر روز غربت از خوار می هم آن زو می آید خشم و بیاقبت را گاهی خشم بر سر می آید هنوز اندر بود و گر چاک سازم سینه خود مسلمانان و دین آنکه آید چون</p> |
|--|--|

| | | |
|--|---|---|
| <p>گوئی گل بہ بوستان آمد بشنو این سرکہ در میان آمد سرخوش آئینہ نمیتوان آمد پائے گل چاک تو از ان آمد جاے ما باغ لامکان آمد دیدہ جرساق جهان آمد جاے بازارے دکان آمد کاینہمہ خلق در فغان آمد نالہ کس سوزبان آمد گو بسوز از میان جان آمد این قصہ چون امکان آمد عشق ما عشق جاودان آمد این روش اہ نازکان آمد</p> | <p>بجست صورت بندان ہر گاہ کہ بر رخ آید باز بیاورد بجست صورت بندان ہر گاہ کہ بر رخ آید باز بیاورد</p> | <p>وقت مستی بلبیان آمد بلبل آئینہ نموش حاضر شد مجلس عاشقان بہت خدا عاشق درنگ بوی امی بلبل ماکہ بہرست صنفۃ اللہ ایم چشم تو بر گل جان مرا رو کہ بازاری بازاری باش تا من بنالم امی بلبل دم فرن پیش ماکہ نالہ بہت نالہ ماشنوکہ بر در دوست عاشقان درہبان نمی گنجند عشق تو با گل ست رو کہ چند خانمان آب و گل بخودزاری مچہ آثار قدرت حق دید اے قصر رسالت از تو معبود</p> |
| <p>چون بہار آمد و خزان آمد منشور لطافت از تو مشہور</p> | | |

| | |
|---|---|
| <p>کیم تر و کیمیا دو قفغفور صلوات تو تہا دیدن صو جبریل برہ ہاندا ز دور ہم سترہ کترین تو حور از بہر رسالت تو منشور دیدار حسد اندید بر طور اے ظاہر و باطن ہمہ نور وے سرور اولیای مستور شد شہد در اندرون زنبور گشتہ شفاعت تو مغفور</p> | <p>خند ام ترا غلام گشتہ در جسد کائنات گویند معراج تو تابہ قاب قوسین ہم حلقہ بگوش لست غلمان بنوشتہ خدای پیش از آدم از ہیبت غیرت تو موئے روشن ز وجودت کونین امی سید انبیاء مرسل گل از عرق تو یافتہ یوے ہر کس بجان گناہگارست</p> |
|---|---|

| | |
|---|---|
| <p>محمی بہ غلامے تو زولاف از راہ کرم پدارت دور</p> | <p>محمی بہ غلامے تو زولاف از راہ کرم پدارت دور</p> |
| <p>مگر نخواہ بود اندر صدر حشمت وصل یا جو عین ہر چند پیدار و جمال کمال عابدان نظارہ توان کرد یک بہشت</p> | <p>مگر نخواہد عاشقان این بدن ختیا تو پیرایہ تخلص جمال حق مدار اگر نثار و عاشقان سنا در انتظار</p> |

جام مالا مال ز روه ایچدا خمر طهور
گر بفتید در هفتم یک تجلی جمال
رومی رو عاشقان بگین در روز
سایه طوبی جنبه فضل شررا کجاست
اندر ان خلوت که آنجا رانیا چیر
تن به تنها می جنب میشو و پرورده
گر بر انگیزی ز خاک گور بنائی جمال
و عبود دیدار کرد و فقر و دوزخ میکنی

اندر وئی لغو باشد فی صلح غنی خا
لشکند گلهای نگارنگ در صبحی هنر
تخت بین بهشت خاستگاه ز رخسار
از علا و تما که باشد در وصال کردگار
بیر و از فارس سلمان بلال از رنگبار
حیان بیاید پرورش از دیدن پروردگار
خلق مسکین از گریه دیدها گرد غبار
بیکشد و چشم آتش اخلاق سحره

محی گردیدار رحمت یابید از غر و جبل

دامن مردان بگیر و صبر کن تا روز یار

دوست میگوید که عاشق اگر در بی صبر
اندر ان مجلس بنید خلق دیدار خدا
آنکه از خواب بیدار میسازد منم
گو گوهر است طفلی دایه لطیف است
نور ایمان دل دل بارگاه نور حق

از فراق ماستال صبر کن تا نفع صبور
از جگرهای کباب عاشقان باشد بخور
چون بگویی تو گناهانم بیا مرا عفو
خوش بخوا بیا نید خوابت آقا یوم
خوش چراغی گردد در پیش نور النور

| | |
|--|--|
| ای گنگا این شمار بیشک آید و خدا دارد از نور آتشی چهره تو آگه حورین غل سینه دبر رخ از رنگ بلال در تجلی این ندا آمد که خواهد دیدم | به پود از پوستین کیش سنجاب و سم ز روی رکتو باشد سرخی خسار حو از جیش بنگر چه خوش شامه کرده ظهور هر که برین خاطر خود که شب زور حضور |
|--|--|

چون برون آئی ز دنیا پیشو آیم ترا
گویم ای مخمخ شش چون فتنی این راه دو

| | |
|---|---|
| عشق و بنامی در دوغم باشد یارغا آرزوی یار داری یار سگ و پیریا نرم تر یکدم شب گوا یخدا در من نگر یار گفت هر جا که باشی تو ام یار دکنم روح تو مرغیت که ز خدا آید تن ساقیا زان می که گفتی میدهم در آخرت کار و انهدا در بیابانها هلاک انداز باز دار و شیشه های می صحرایا شام شاه میگونی تو مارا حاضر قندیلان | تا محم و وار باشد عاشقان را چار یا تا کنم دل را رختی بر دل شب بهانی پیش شبان زوی فطر شهنش صید بشما از چنین یاری غمناش کرده تو یا دو بجز امری خدای را کجا باشد قرار کم نخواهد شد که در دنیا کنی جانی ابر حست ابار و قطره چندین ببار اشتری تسی که نه افبار دارونی زما عاشق و مجنون دستم آه دست ارشن |
|---|---|

| | |
|---|---|
| <p>حال آدم را غدا تخمین میکنم و به هنوز بر سر هر کوشا قان بان دیگرست اگر تماشا چای حق تماشا بایت در دول شهاب گیریم گویم آن دلدار را گرم روزی بدو رخ قصه خود گویش تا بگریه برین حبیاره آتش از آ</p> | <p>کو قناده برستان حضرت این خا از خدا دیدار میجویند لیس و نهار در میان عاشقان انداز خود را روز یادلی و دیادلی کز بیلین بر کوبار تا بگریه برین حبیاره آتش از آ</p> |
|---|---|

اما قیامت محی خواهد خواند این بیات
 خلق و عالم همه پیای میروند بهم پایدار

| | |
|--|---|
| <p>بل قیامت کائنات آن ملک نفع صو سر ز نبرد بر دیم غیمه محشر ز دیم از سر شوق و نشاط پای منم هر ط ایکه ندادی تو مال طلب آن جمال مست خدا نیم ما که بخود آیم ما نور میان در نظر آنکه تجلی حق وقت تجلی از و دیده بیا جموی هر که بنزدیک است دلش بیا ویدیت</p> | <p>کما تبششوا راست ما کثرت النشو بی خدا اندر رخ چند بیستم صبو تا ز دم گرم ما گرم شود آن فتور ما بتو گنایستیم دیدن دیدار حور ساقی ما چون سحر باده شراب طهور با تو کند آنچه کرد با حجره کوه طور او چو نماید جمال چشم ترا دوست روی سعادت نزدیک آنکه از و ماند</p> |
|--|---|

| | |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| مژدہ وصل خدا اگر بہ بکشد بنویم | ز تہہ شو جان تن بیشتر از نفع صوم |
| حور جو آرا کنند رو بسو گسند | چشم نگہ داران دست بود پس غیور |
| مست تو قصر بہشت کردہ زیر و زبر | ورنہ کند زانکہ نیست ہستی او بی قصور |
| اگر یہ قصر بہشت کردہ غیر شہر | از جگر سوختہ می برم آنجا بخور |

نکاحی کندم بہر دوست ہر نفسی مانتی
محی ماتم زوہ کی کند اید دوست شور

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| امی کہ ترا در دل بہر دم اثر نمی گیر | وی از تو ہلک جان ارم خبری نمی گیر |
| از تیر ملاہتا داریم دل مجروح | جز لطف تو ما نیست الشک دیگر |
| سلطان جمال تو تا جلو دہد خود را | بر ساختہ از ہر دل ایمنہ گرے دیگر |
| در مہر کہ محشر آہے تو در عاشق | بہر دم اگر شمع تو در مہری دیگر |
| ز آن کہ با واد در روز استاید | لطف کن مارادہ جامی گری دیگر |
| در صنعت حق کہ تو مردانہ کم بندی | بخشد بتو ہر خطہ تاج و کمرے دیگر |
| در خانہ بی روزن یعنی بختاویک | بر جان تو خواہد یافت شمع مہری دیگر |
| یار تو بہ مشتے خاک از بسکہ نظر دار | پیدا شدہ ہر خطہ صبا نظرے دیگر |
| عیش و تن جان ل از رہگذری عشقت | عشرت نتوان کردن از رہگذری دیگر |

| | |
|--|--|
| <p>بر وقت دل دیدہ از دیدن غیر حق هر که در حق زور و از همه دستا</p> | <p>نبودل مجنون از این منہرے دیگر زان در نتوان حق ہرگز بدی دیگر</p> |
| <p>در آئینہ دل دیدہ محی رخ یار و گفت اے ذکر ترا در دل ہر دم اثرے دیگر</p> | <p>افطرا تے من نگہ خیر قاری من ہر ز اشک لالہ گون ایم کناری من</p> |
| <p>ایکہ مینالی ز دوران جو پیاہ من جانب گلشن مروکان یکہ در و در ایکہ میگوئی ندامت دل بخوبان محکم سینہم پروان و پھر گل گل از خوبان باشد شمی فتہ در دل بیانی سوئی من اگر تو داری سیل غباران دیدہ عبرت کشا</p> | <p>سویں آئی می ترک شہسوار من یک زمان سو من تابغ و بہارے من حال اری من بین شمناری من سینہم پیر سو ز خوشم اشکاری من</p> |
| <p>ہر طرف صد کونہ غم در ہنگاری من ہر طرف صد کونہ غم در ہنگاری من</p> | <p>ہر طرف صد کونہ غم در ہنگاری من ہر طرف صد کونہ غم در ہنگاری من</p> |
| <p>ہر کہ در پیش تو بر خاک بالاد خیار وگران کہ بقدم بسہ کوی تو زند سلطنت غیر تو کس استغناء لطف سلطنت غیر تو کس استغناء لطف</p> | <p>ملک کوئین مسخر بودش لیل نہا من بسہ ربہ کوی تو روم مجنون و پیچ دیار نہا ز تو در پیچ دیار پیچ دیار نہا ز تو در پیچ دیار</p> |

دفع از جنت دیوان غوثیہ
 بایدش گفت مثل درو سربخ و خماری
 مینماید تو بزم زمین او دیدار
 بسکه خاکستر او جوش کند دریا بار
 تا که کافر بشاید زمیانش نمار
 میکند بت بخدای خداوند اقرار
 پیچ از صحبت خود را گذارم بشیار
 با دہ اندر رگ پے میش ندارم رقا
 زانکہ بے او نتوان دید خدا را دید

ہر کہ شد عاشق دیدار تو او بشناس
 ہر کہ در کوی خرابات و دمی نوش
 دیدہ بکشای کہ محبوب کیہ افتاد
 عاشق آنست کہ نونہ دہندش بریا
 شمعہ کوی تو از لطف خدا برد درید
 گوش تو کر شدای خوابہ و گر نہ جدا
 جوش می میر و سیگفت کہ چو ششم
 عشق حق میر و اندر دل ہر عاشق زار
 در ہمہ مذہب یکے عشق است ملال

بہم ہما مشوای محی درین آخر کار
 بیگنہ کشتن و آوختن ست بر سر کار

تو بغلت پاسے ہا کردہ دراز
 سوی ماہرگز نخواہی گشت باز
 ما تو با یک دگر گوئیم راز
 یا نماز و روزہ تو مینہ زمین باز

شب ہمہ شب با تو میگوئیم راز
 اسے زما کردہ فراش گوینا
 نیز و ترک خواب کتن نیم شب
 بے نیازم از تو و از طاعت

تو نیاز اور برای من که نیست طاعت شاید تو بجز این

محمی گر کار نه کردم غم محو
من ترا هم کارم و هم کار

نویسد مشو بنده از رحمت ما هرگز
خواهم که ازین عالم تو پاک شوی نه جرم
چون سوخته امروز از درد فراق
من با تو ام ای عاشق تو تیر بامیباش
هر چند که روز از ما بر تافتی و رفتی
از دور و فراق تا یک شب چو روزی
گر بول خود ما را روزی گذرانی تو
ای معجبت ایشان حقا که نخواهم است

زیرا که بغیر از ما نیست ترا هرگز
ورنه بتو نفرستم از بنده بلا هرگز
در سوختنت فردا اندهیم فنا هرگز
هرگز چو نشاید دو از دوست جدا هرگز
روز از تو نیست باید خود رحمت ما هرگز
دیدار نه پوست شام در روز تقا هرگز
در دوزخ بر آتش ناریم ترا هرگز
من این رحمت ابرو و شا هرگز

از بیم جدا یون از دولت جاوید
مخبر نبود یکدم بیا و خدا هرگز

تولدت عمل از کار زار و پیر
ایمن سلطنت از زمان ارم پیر

| | |
|---|---|
| آن لذتی که باشد از شتهای صادق مجنون عشق را از باغ رانغ کرم گوی | شام بشارت وصل از روزگار بپای از وی تو سوز بوی بهار بپای |
| من خاتمان هر کس دم خراب اورا هر شب لطف پرسم کا حوالی چگونه | من بعد اگر خواهی اندر دیار بپای ووق خطاب ما را از دل نگار بپای |
| بر تربت خراب عشاق ما گذر کن عاشق نی چه دانی درد و آق ما را | در دزد زده خاکش تو انتظار بپای رور و تو این مصیبت از سرگوار بپای |
| عشقم قوی حسن بنیام مرغ جان بر عاشق که از غم من کای به گشت جان او | قوی سحر او را از هر شرکار بپای این مرغزار او از مرغزار بپای |
| توصاف دل به دانی نالیدن سحرگر دل از غم دو عالم فارغ کن و بس انگ | آین هر دو مندرک از در غار بپای |

دل از غم دو عالم فارغ کن و بس انگ
آین به پیش همی از لطف یار بپای

| | |
|--|---|
| در جهان امروز بی پروا میباش کشتی پیدا کن و بنشین رو | فارغ از اندیشه فردا میباش ایمن از غرقاب این دریا میباش |
| بی خبر از ناله شبها مشو در پی خود کن دعا گویان یک | غافل از احوال مظلوما میباش بد کن یا مردمان تنها میباش |

| | |
|---|---|
| دل بے درجیت و آخری بند کار درویشان و سیکناں سینکونی کن تو و نیکو نام شو داو خواہے را چو بینی داو زیر دستان را تو از پادشہ | بے ہوا می جنت الما و اسباش یاد کن از مرگ مرد افزا اسباش بد کن مشہور در ایذا اسباش در دکان جاہ بی سود اسباش غزۃ این فرق فرق سامباش |
|---|---|

| | |
|---|----------------------|
| خلق را محی تو ناصح گشتہ پیر و این نفس ناپروا اسباش | کلمہ غزل کلمہ غزل |
|---|----------------------|

| | |
|--|---|
| داد مرا جان تو بادہ از جان خویش حضرت و نیم شب گوید کامی بخواہ گرچہ تو آلودہ بندہ مایودہ گرچہ تو گوید کہ کردہ عصیان بے در بہند دست رو بر رخ تو نیک و بد دعوتیگ تو سہل کنم جنگ تو خانہ زندان گور پر بود از مار و مور دولت زندان تن رو بہند سکون | کفر مرا کرد نام گوہر ایمان خویش بیج مکن آشکار کردہ بہمان خویش بندہ نذر دیناہ جز در سلطان خویش رحمت بسیار من گوید بہمان خویش رونہ کنم من ترا خوانم خاصا خویش پیش تو روشن کنم شعلہ تابان خویش من بنمایم در و روضہ در خان خویش بر سر کیون زخم خیمہ الوان خویش |
|--|---|

| | |
|---|---|
| کردست ای پو فضل نام طلوعم هجر | تا بفرستم بکش بنده نادان پیش |
| بار امانت گران بنده تویی ناتوان | که بار ترا بسکشم زگیلان خویش |
| گر مرا جان بدن نبود بدن گویم بسیار که بپرسم لاشه من همچنان دور افکند در چین گزشتک ترسوز و گویو آنهم نبود چون مرانی ز کوشی و مخوان قیاس مرگ با صد بهتر است از زندگانی دوزخ | چونکه نیست با من پیر من گویم بسیار چاک شد چون چای جام کفن گویم بسیار چون نباشد یار من پس گویم بسیار از گلستان گرد و بلبل زغن گویم بسیار گر نه نیم یار خود این یسین گویم بسیار |
| یکسر موت میا و ام شندم گفته | اگر نباشد محی زانکار من گویم بسیار |
| از خانه ای ارده ام از دست عشق از دست ای کشته بودم تا بارستی از عدم پرده کردم فلان کشته ام اندر جان هم نیم شب از گلشن تار و سازم کن هر روز و شب یوانه در گوشه و یاقه | گشته و بیچاره ام از دست عشق از دست سینم از تر تا قدم از دست عشق از دست گشتم ضیف آن دست عشق از دست عشق چون شد این عالم از دست عشق از دست گویم خوب و اوست از دست عشق از دست عشق |

این سوز و آتش و غم سوز و آغای میم
انچه از این شهادت فکر بدو کار
با کس نگیرم الفتی از خلق دارم و خسته

آنکشت بدان گزیم از دست عشق از دست
شدت و بار این دست عشق از دست
چونم در کس تهنیتی از دست عشق از دست

تو ای محب و عارفان پس این غم مگو با هیچ کس
نفره مگو تو زین پس از دست عشق از دست

ای بنار خاک گویت همه چشم فلک
یا رسول الله توئی کان ملک پر کمال
هر که ادام و ز ما بدر گویر خاک رت
شام بمان ندی سری بعبه شد سواد
در مقام قاتل نیست اگر ده سلام
از فدایت حجت از تو شفاعت و جنت
تا ملک بشود دست صلاوة تو از دست
اگر نبود و بی تو بودی در کتم عدم
مرغ جانها بود و پر از صلاوات لطیف تو
تا همای عاصیان است خود را تیر

ای تبتو محتاج خلق هر دو عالم یک یک
که تو باید بدو بمان عالم را خاک
آن مبارک رو فردا کی در آید فلک
بر براق اهورا برق بپوش و تنگ
تو رسانیدی سلام حق امت یک یک
در نجات عاصیان است نیست شک
عذر خواهی از گناه اتی تو شد ملک
هم ولی و هم بنی و هم ملوات شک
بی شهری تو بخینت ان برین فلک
بس بفرمان تا گناه از کشتن از نامه

محی صلوات آن شمع آن نری بسیار گو
 مومم یار است اندر تنگنای گوت رنگ
 آتش دوزخ بسو و از حرارت های عشق
 آنچه نورش بود آیا کو کبوه طرافت
 هیچ دمنشی که با یونس درین یاجه کرد
 حسن یو از کجا بوست گو دل میرد
 هست باغ آو در میوه درو صد هزار
 اگر حال حق تعالی آرزو دارد که
 مشتری از لطیف تو بسیار از قمر تو کم
 چیز دیگر هست با هر روزه اندر کائنات
 من زبان قال ارم او زبان حال ا
 خورده ام می حشر مخمورم بدین و سر بر آب

بخت زلف در پشت آراستنی باغچه اند

زانکه دارم تو بدی بسیار و نیکوئی ملک
 عاشقان و دو جهان است این نام رنگ
 عاشق سون زانکه در دوزخ از یکدم رنگ
 رفت از دوسو زهوش پاره پاره گشت رنگ
 کوفتی منوش بود در طین نهنگ
 از مسلمانان شهر مصر کفار رنگ
 یکطرف آن میوه را چید اندر تنگ
 گوهر و آینه دل ازین صیقل رنگ
 زانکه هر مرد نیایش صفت و رنگ
 آن سبب کیست نگار انگس ز تو چنگ
 از دل مجروح فی نشو تو فی انا می جنگ
 کو خمار با ده دارد با شدا و مخمور رنگ

درخت ساقی جام در با ده و جان محی
 کم نشدستی آن می از دل او بیج رنگ

نامه دارم سیه ترا ز شب تا یک رنگ
 با و جو تو نیم نوید یار بیج رنگ

| | |
|--|---|
| از سیه و بی محشر یا دم آید نیم شب یک قطره سوسن قلبی پدید کار من یار باین بارانت گیسوست چون کهن ای مسلمانان بین کردار گرایم بدید چون نیم هیچکس تا بپیر خود در کائنات گر خدا گوید چه آورد و برای ما ز خاک صلح کن یارب این دم که در خاک من رحمت غیبیست پیر غمت منم طواف کوری آینه که نویدم کند از رحمت ای خداز لطف خود کن قیصر دار مرا | روی زرد خویش را کردم با شکست رنگ تا مانند درون رخا خود دویج رنگ مر کیم ز حد ثمرین بیلافت است رنگ بست پستان از مسلمانان همیدار رنگ روی خود میالم اندر یک تر سا و فونگ روی گرد آلود خود بنایم اندر گونگ با گدائی عاجز می سلطان کجا کرست خاک از چنان بختی شیرین نخواهم برد چنگ بر من بیچاره رحمت کن فدایا بید رنگ ز آنکه نیکان مریدان امینند تیر خدنگ |
|--|---|

| | |
|--|----------------------|
| محمی چون رو سفیدی گفت آه وای نامنه دارم ستمیه از شب تاریک رنگ | ناله ناله ناله |
|--|----------------------|

| | |
|---|---|
| تیر او پیوسته میخواستیم که آید سوسن دل دل من گم گشت اکنون در گشتی که غم گلخان ایامید از غنچه وفا آموختن | ایک میترسم شود پیوسته در پیلوی دل گرد خویش دید کرد و گشت جوی دل کو به بلبل تا دم آخر نماید روت دل |
|---|---|

| | |
|--|---|
| گر خاک کوبیش کند دیوانگی نبوغ آتش ز غیرت دم خلوت سر سینه را | چون ل من همیشه دو گرفته خوشی گر بود آنجا بخیر در تو هم زانو دل |
|--|---|

| | |
|---|-------------------|
| ای پریر و یان دل محمی بدست آرید با در نه تا محشر نخواهد کرد گفت و گوی دل | بخت بخت بخت |
|---|-------------------|

| | |
|--|--|
| که بود آیا که بجای جمال باکمال در قیامت محشر حاجت بفتح میور در جهنم خوش آن بودن اگر کیارت اندرین جهان تیغ بامانی ناکشتم من جل خانه عاشق و مشتاقین بشوید دوست اگر سر بشوید و در دل علی اشک خون خلقی بخت یکین پیچ یک است این کشتگان بفره نماند هیچ دانی کیست این از سر می نیاید بر آ دوست بگشتی شود سایه طوبی و حوض کثر و رابع بهشت که شود بی جذبه طایفس و صلاش متصل | زنده گردند ماهیهای دوازده لال بگذرد بر گوشتی فرود یومی صل در همه عمر آئی و پرسی و گوی عیال گردان آن بباشی کجا باشد بلال کامچ دست هم در گونی یابید مجال گنجد اند خانه عاشق و دوامر محال در تو نام او نگونی بگذرانش خیال یکشده هیچ نه در شته را باشد وبال سهل باشد در گذشتن از شرکایت زل خوش مقامی شایا اما چنان فخر احوال دره دره خاک آدم بعد چندین سال |
|--|--|

| | |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| عشق وستی و جنون و طالع مادیده | چون مادر زاده گشتم و پدر بکشا و خال |
| اول و آخر توئی و ظاهر باطن توئی | کیست بگر غیر تو و جیب من قبل و قال |
| تو ز ما و ما ز بوی تو چنین گشتم | ورنه هستی چنین تابی ندارد و حال |
| بوی یار آمد با آری بسایه بود | در شام آنکه دارد او بان یار وصال |

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| بعد چندین قرن گویند رحمة الله علیه | چون بخوابند خلق شعر محمی صاحب کمال |
|------------------------------------|------------------------------------|

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| غلام خلقه بگویش سول ساداتم | زهی نجات نمودن حبیب الیاتم |
| کفایت ز روح رسول و لاوت | همیشه در دو جهان جبهه محاتم |
| ز غیر آل نبی حاجتی اگر طلبم | روا مدار کی از هزار حاجاتم |
| دل من ز حب محمد پرست آل محب | گواه حال منست این همه حکایاتم |
| چو ذره ذره شود این تنم بخاک حذر | تو بشنوی صلوات از جمیع ذراتم |
| کمینه خادم خدام خاندان تو ام | ز خادمی تو دایم بود میا با تم |
| سلام گویم و صلوات با تو هر نفس | قبول کن بکرم این سلام و صلواتم |
| گناه بید من بین تو یا رسول الله | شفاعتی کنی و محو کن خیا لامم |
| نه هرگز بدتر از ذنبت من و تهرم | ندام اینکه بتو چون شود ملاقاتم |

| | |
|---|--|
| <p>زینکیت ہمہ دانہ کہ من مستم</p> | <p>خلافتی کہ کند گوش بہت لایم</p> |
| <p>بگوئی محی کہ بر نجات مے گویند</p> | <p>درود سرور کونین در منا جامع</p> |
| <p>بر کمال عشق دیدار تو بالست اسیم در ہوا خرقہ ہائے قصر جنات النعیم تا ابد در دل اگر شعلہ زندنا ریم نیکوید در زبانت ایبا شد مقیم بے چندین تیغ نازدہ شود غم و بیم تا ابد خواہیم بودن بر ہمہ غم قدیم شراب بیمار دیدار تو نبود اسے حکیم کے نشاندی گویند از سر کونستیم بیسروپا کہ رفتہ بر صراط مستقیم نست اندر خورد گوش ہر کس این دریم در درون پرہر و گماست امید نیم تا شمار بخشا پنچہ دار دآن شاہ کریم</p> | <p>اشک سرور و کور و دمن گنج اسیم بی لہای تو ہوا دار تو کے خرم شود آتش عشق ترا ایدوست نتواند نشاند گر بیداری تو بر دوزخ تجلی جمال گر بیوی وصل تو باشد قرین وصل تو با تو ہمہ بشتہ ایدو در روز ازل چارہ جو آب شد شیر میشد ہر شت خونہ کو ترا نذر سایہ طوبی عطش بر صراط پل اگر دوزخ بود چون نگردد دوست اندر گوش عاشق را گوید فرہ در برون پرہر و گماست امید نیم ان گدایان برداروشین استہ نیرند</p> |

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| دولت دیدار حق محی قیامی در شب | نور آن در طالع تو باشد از لطف عید |
| چون جامی عمر نیکی کرد با تو آن کیم | از بدی خود چو پرتی تو آفرای لیم |
| تو بینی با تو او هرگز نخواهد کرد قهر | زانکه او خود کردنی قهر کردن تیغ |
| هر چه بخوای تو از او میدریشک ترا | دست غالی کی در دین درگاه کریم |
| حق تنها تا درست کو بچو منو از خیم | خلاق عاصی ابدار و سالم از ناجیم |
| لطف او بیشک بر می بود بانیک | راستی مایه بدان بدی سازندش |
| آنکه رحمان رحیم است تو سیدار و ترا | پس چه پاک از دشمن دیگر شیطان ابریم |
| او بسوخت نیخو امانت گوشتنگ | می وزانده مرا از روضه عنوان سیم |
| و بهشت نعل زرین خشت است و جها | پس خبرید تو چو به قلب با هم نفس و هم |
| چون بان قال کرد در سوال گورال | واردت ثنابت هم فی الحان عظیم |
| دو سیه کرد با تو از ازل این بان | در مقام دوستی و منی با منی سیم |

آنکه نعمت بسیار خواهد دارد و عظیم
تا به نعمتها که محی بجات انیم

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| بی شکا جمالت قصه ایا مون کنم | خورشید از درون قصر با بیرون کنم |
| خورشید را روا خواهیم داد آن طلاق | گر نه رود در نورونی حضرت بی چون کنم |

| | |
|--|--|
| <p>روشنه را جلوه دهد ضیاء که با ستره نظم آب را در ایستنی کوثر و طوبی بود گرنه در فردوس باشد دیدن یار و دوست ایها عاشق اگر مشتاق دار و دلقا</p> | <p>ما بیک آهش بسوزیم و ترا مجنون کنم ما بیک دم کار بار هر دو را یکسون کنم زاویه در هاویه گرم و دیده خون کنم دیده مادر خوار و نیست آیا چون کنم</p> |
| <p>گر دلدی باده عاشق که ما آیم گر مادل تو یایم تسلیم تو بسازم نفرنجش میگو تا کم شود وجودت شیطان هزار فرسنگ از گرد تو گزید گر صد هزار شیطان اندر کشیند ای بنده توبه آنکه بر تو کنیم حمت</p> | <p>ما آنکه دل با داور و زو شب قریم تا وان یکدل تو صدل بیا فریم چون با تو بعد از ان ما گویا می آفریم سیصد نظر چه هر روز اندر دل تو بینم بر تو ظفر نیا بد ما همچو در کنیم سو گند خور تو همچو ما نیز بر میبیم</p> |
| <p>صحی بر بکلی زین دوستان فانی پیوند خود ما کن مایا راستینم</p> | <p>صحی بر بکلی زین دوستان فانی پیوند خود ما کن مایا راستینم</p> |
| <p>ما بخت از برای روی دیگری روم</p> | <p>فی تفرج کردنی طوبی و کوثر میروم</p> |

| | |
|--|---|
| مقصود ما حسن یثربا شاد زانہ زہر از دران خلوت کہ دروہ نیا جبریل سیکرنہ زانہ نخل شک ز تر و ہنی پارسا گوید کوسے مایا شونام باز دنیا کو قلند خانہ عشق خدا شیخ عاشق ست مایا دینی و تابا زہرہ مارا بہر از قبر مایا نیکی پر کفن اتوا عاشق بوخی شمس دولت دیدار میخوایم در جنت علین | مانہ در صرا از ہر اقد و شکرمیرم بیشتر پاتا بیش و ستاکثر میرم ماہر خوشید خود باد اسن تر میرم مادران کو چہ خدا داتا کتر میم سوی عقبی عاشق بست قلند میرم بی عصا و خرقة و کجول و لنگ میرم ما اگر نیکم و گر بد ہم بدان میرم ما بگور از بہر آن لبر سطرے روم مانہ آنجا از ہر اسے زیور و ز میرم |
|--|---|

محے مارا بھو کوہ افتر دے مے بہی وے

بہار حوض
بہار حوض

ما بھر چون ابر خوش بی پایو بھر میرم

| | |
|--|--|
| باز کستم لشکر و تاج فلک بروم من ملک مقبلہ لیک دین نہرلم کشور دنیا و دین ارم و وزیر نگین ہر نفسے از علما میر سدا این صلا | قلند روحانیان گیرم و بر تر روم صدرا سبج دلم جانب لشکر روم چند شینم چنین جانب لشکر روم دار ہم وزین بلا برد و لبر روم |
|--|--|

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| سیر خرابات جان گر گشتم مو کشان | بنده کجائی بیابیش شه از سر روم |
|--------------------------------|--------------------------------|

| | |
|--------------------------|-------------------------------|
| قبله حاجات دل کوی خرابات | وقت مناجات دل محی بر اندر روم |
|--------------------------|-------------------------------|

| | |
|---|---|
| زان سبوی فاسک دل جور و جفا میهم سن مرغ آتشخواره ام بادانه دلم و کما مردم باد خوش نشاد عشق طرب پیر این سبک اگر بوی نبشند غار نسیم سینه تنگست دل از غیر میبارم بیگانه ام بام دمان خوشن بینگانه | از کس منخواهم و فازان بوی میایم آخر بجای دانه هادر گور جاب میایم من غنیمت کرده ام در دو بلا میایم مژده بسو دل از ان بند قبا میایم همان غم آمد مراد جان سرب میایم تا چند این بیگانگی دل شتا میایم |
|---|---|

| | |
|-----------------------------------|-------------------|
| محبی بسی لذت بود در عشق در زیدن و | همچو بزمی از ناله |
| همچو بزمی از ناله | بسی از ناله |

| | |
|--|---|
| خوش آن غم خاک من در آبه بپاک تو میدیم نمیدانم مرا می آزمائی باشد از بد خو اگر در باغ ضلوع خویش اینم چنان نبو فدایت این جانم بتا بهت پیش این | تو سوی خلق میدیک و من سکو تو میدیم که آن حالت منی بهم که از خوی تو میدیم که شب در باغ خود را به بهر کوی تو میدیم که صندل و دم میداد چو بر تو میدیم |
|--|---|

محبوب و اگر عاشق خود سرگران بود که صید است بهر موی که تو میدی

ناله محراب
بیادم آمد اسی محی که چون غزل افتاد
بهر جام سایه افتاده از بوی تو میم
ای نسبت باز ناله

هرگز مباد آنکه بهشت آرزو کنم
چندین هزار جان گرامی شود بیا
چون ست من بجام صبح نمیرسد
آن سال مه مباد که بی ماهر و بتو
خود را بدار بستم از دست جواد
خود را به پیچ بهر چه بی آبرو کنم
کز من حدیث طره او سو بگویم
قلاش آمد در می از و آرزو کنم
یک خطه زندگانی خود از رو کنم
وز آه جان که از رسن در گلو کنم

ناله محراب
می محی اگر کعبه کنم رو که در نماز
شرم شود که رو که در سو که او کنم
ای نسبت باز ناله

بمخو و مشغول میگرددم که از خود بیاورم
ومی کو هست چشم تا نگردد و بیکس که
بین در سر هبادم ز بی فکر محال
ترا از من بچه جستنم پیش از کون
بوی تو دل صیقل ده من در بیان
گهی در دل گهی در سینه افکارم
همی گویم نشانش از رو دیوارم
ره درسم و فزان فرخونم از بچم
همی گردم بهر جا ترا اغیارم
کنون بهر پاره آن از سر غارم

| | |
|--|---|
| <p>چنان کشتی محیی که گردوم شود عجب اخی شل آن زیکه در دل هر یکار داشتم یاد باد آنکه فارغ بودم ز باغ و بهار کور باد او دیده ختم خوش آن فزین باد و گردانی از من چونکه اکیم سوی تو شکر گزناه بر دهن از دلم یکبار گه نایب کردنی خود اخی شل از روزیکه من</p> | <p>همان ساعت نشان ز پایی ای مجویم سینیه پر سوز چشم اشکباری داشتم در کنار از اشک گلگون لاله زاری شتم دیده بر راه سمنه شهسوار داشتم آغزای پیمان شکن با تو قرار داشتم گر هم از خوف و خطر خاطر گذاری شتم آرزوی بوس امید کناری داشتم</p> |
|--|---|

بگفت ای صفت بهفت بار بخاند

| | |
|--|-----------------------------------|
| <p>اگر کسی پدید میگردی تو محیی در جواب گویم آنجا یک یک خطه کاری داشتم</p> | <p>بگفت ای صفت بهفت بار بخاند</p> |
|--|-----------------------------------|

| | |
|--|--|
| <p>دو چشم از بهر آن احم که در زار او بینم کند جان و دتم آمد شد صیاد در چشم نخواهم دیده روشن که بر غیری ناکه چو مجنون که صحرایان و دشت میدارم ز رشک آنکه خواهد از گمان خوشی محی بخوابم که خواهد شد مکن آنخت سیدم</p> | <p>و گر آن ولتم نبود در و دیوار او بینم چو بالاکا بلند شیوه رفتار او بینم همان بهتر که از نور رخسار دیداری بینم که با و حالتی از زنگس بیار او بینم همه کس شک کین بر پی آزار او بینم که من را در شش شب غم خویش نیرام</p> |
|--|--|

تلاشت اینک میگوشاید با آرزو دل
نه آخر عاشقان باز نمی یابان رختی نیند
بروز وعده از هر جا که آوازی زد آید
بیامجلس عیش تو برگ عشرتم این بس

مرا در دل برود غوغای چندین زود در
تو هم رحمی میکنی بمن که در شفت گیت قیام
ز شادی بر بهم از جا که باز آمد ز دریا
که افتد بخت سخت بخت خون آن بر شیم قیام

چه حالت اینک هر که وعده و صلیس می
هماندم مانی پیش آید از سخت نگو نسایم

بنیاز سایه در کویت کسی محرم نمیدانم
چو مجنون آه و صحرایان و سبب ایام
بروای مایه شیون بر بار غمت کن
مگر آن مایه شادی بود نمکین که بمیوه
مرا حد می گایت نیست لیکن اینقدر گویم
ندام عشق من گم گشته باینجودی فرو
منم عاشق مراد لیش یا ندیش مرهم
مگر در عاشقی محی کم از فرهاد و مجنون
نخبدانی نگار که شرح آن توان دان

کنون زرم شیشه آینه خان کانه نمیدانم
که بوی مردمی از مردم عالم نمیدانم
که غیر از لذت و شادی من مایه نمیدانم
دل شوریده خود را در گرم نمی یابم
که از تو عالمی میبدم و ایندم نمیدانم
که آن خم شوقی اول زد و دغم نمی یابم
که ذوقی که ز جراحت بنیم از مرهم نمیدانم
اگر دیشان شبانیش پیکر کم نمیدانم
خداوند ایر و من بیا وقت جان دان

| | |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| خداوند اربابان شیطان را می | چه حاصل مراوی است شنان دان |
| دم آخر من بیا ز تو خواهم چیر از دل | که کار تو مرا از غارت شیطان دان |
| خدا یا دوست را چون بفضیل خودی همان | بکلیت خج و آندم ان یک استخوان دان |
| بیا مرا آخر عمرم که از لطف کرم پاش | که در آخر دمی آریست تشنگان دان |
| سرخالم گواهی به نیکو کن نیکو سیات | پیل مردن به نیکو گواهی دان |
| بخشای بر این جان شفاعت کردن پیکان | که بی منت ترا شاید مراد بندگان دان |
| نی نیم ترا از تو می نیم من عاصی | خلاصی از عذاب اینهمان آینهان دان |
| از ان بر کنده امل را زهر خیر استی | که جان را وقت جان را بی سانی توان دان |
| منم فلس بن خلق و عذر کرده یارب | که خواهم کنج حمت ابدت ان دان |
| بقدر دوزخم چاده بچندان کن گنه پاش | من بد را در غیت چا و ضرر ان دان |

خدا ای محی در دنیا بجز خون جگر نبود
 که دار و صنعت دل و را کبا خج پیکان دان

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| کاشه سر شد سفال دیده گریان همان | تن بکویت خاک گشته ناله و فغان دان |
| دل نازد ز تشنه در جان شیر نیم هنوز | جامه جان چاک گشته استیکان دان |
| آب شر و چشمه هم گشت در کوکاب | خویش شوق همچنان دل سختی خوبان دان |

| | |
|--|--|
| کافرا آتش پستی گفت آتش انشا گرترا نسبت کنم با هر و مه باشد خطا گلستان فست لیل از فغان خوش دل جورا و خراب از حالش بی خبر پنخوا گشت عالم زانکه گر گرم بے | بت پستی من ز دل بریان همان چو تواتر زونی ز مهر و از تیان همان عاشق روم همان ناله و افغان همان ملکت ویران شود بی غوری سلطان بخت من شاهان مهری را آن |
|--|--|

| | |
|--|--|
| بهر زمانش شربت دیگر سفرهای طبیب چونکه باشد محی ال افکار ادرمان همان | بهر زمانش شربت دیگر سفرهای طبیب چونکه باشد محی ال افکار ادرمان همان |
|--|--|

| | |
|---|---|
| مجال کی بود با تو خورشید خوشین گفت زمانی خلوتی خواهم که گویم حال غم قدردار تو را چون هر سرو و من گوید بجان بنیادن یک سخن بیدار و بان نماید گفت با سیر در هرگز وصف حسن | که پیش چو نتوبد چو نمی آرم سخن گفتن که نتوان شرح حال خوشین سخن گفتن توان جان رخس کویت باز و سر و سخن گفتن که از شیرین حکایت سخن و با کوه گفتن که بجا صلیح و بسیار از گل با سخن گفتن |
|---|---|

| | |
|--|--|
| غم تو از دل محی نخواهد شد آسانی که نتوان با مقیدی جت ترک وطن گفتن | غم تو از دل محی نخواهد شد آسانی که نتوان با مقیدی جت ترک وطن گفتن |
| منکه بهتر زنده دور از دریا خوشین | اگر بر فتم سیکند باشد بجای خوشین |

| | |
|---|--|
| نی مراد خانه کس آه و نی در مکن ایکه مینالی و عشق یار و جور روزگار گر عشق افزون در بپایان من تا نهادم بر سر کوی قدم بی اختیار بکه زاری میکنم بهوش گم هر زمان | سیتوانم بود یکدم در سر اسیر خوشن سوی من می بین کن شکسته خوشن فکر میکردم بجان گرد هوا خوشن تو تپائی دیدم سازم خاک پای خوشن باز می آیم بهوش از ناله های خوشن |
|---|--|

| | |
|---|--------------------------|
| غیر محی کو خود از بهر تو خواهد در جهان هر که می خواهد ترا خواهد برآ خوشن | باید بداند باید بداند |
|---|--------------------------|

| | |
|--|---|
| اگر تو طلبی داری بیداری بشا کو آید و ست ز هر دره خود را به شما بنوی هر چیز که دوستی بهر تو حیا کرد بسیار گنه کردی از حق تو نه ترسید چون گوئی یا الله گوئیم تو لبیک بر خود نه کردی رحم من بر تو که حجت بینده و شنونده جز من کسی نگرفته من اول من آخر من ظاهر من باطن | با ذکر غذا بودن در خلوت تنها کو در شرق و مغرب یکم دیده بینا کو تو پیچ مینگوئی کان خالق شیا کو از ترس غنا بحق نالیدن شبها این بند نواز میا جز حضرت مارا کو دستگیر گزنگاران غیر از کرم مارا کو بی سمع و بصیر چون من بینده و شنو کو جمله منم و جز من یکدره تو نبسا کو |
|--|---|

از غایت پیکر پنهان بود این دم
نیکو چنان پنهان میگردد تو را که
ذات صفت اسم چون خلق بظاہر
هر کون اید بنگرگان تاملر آشیان

نیم نوبت
ایدوست محی الدین میگفت ای پیکر
گر تو طلبی داری بیداری شبها که

مردم گر چه آن دیدہ کہ بنیم در جمال تو
نیم نوبت
تو جنبست ای نیکان همن را بدو رخ
نیم نوبت
سرن یوانہ در درونخ بزنجیر تو نوشن با شتم
چو کو عشق تو آید ز مغر استخوان من
تو شمر بہا جنت ایمان کی ہی ضلوع
میسار اگر کو حور عین کہ مستان آنحضرت
مگر برودہ باہد از پیش چشم شتاقان
با کنگیم ای مالک حنان اندر خواہم گفت
جگر بای کباب نگر و دتا اید سیراب
بدونخ گرز من سپر کہ چونی محی آتش
افسرشای نخواہم خاک پای یار

نیم نوبت یافتن در دامن در جنت با کنگیم

نیم نوبت
نیم نو مید چون عمرم گذشت اندر خیال تو
کہ سین شمر آنجا تنائی صال تو
اگر کیا پر سی تو کہ مجنون حبیبیت تو
بسوز اندر آتش ز عشق آن جمال تو
نشدم تشنگی مارا از آب این لال تو
جمال حق ہی سیند زلفت خط و خال تو
و گر نہ کے توان دیدن چنان کمال تو
کہ از اندر من سوز و جہنم با سگال تو
مگر ساقی شود مارا خدا و او بحال تو
شوم من تا ابدست و کم ز قصص سوال تو
بال کو بشکن ہما آن سایہ دیوار کو

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| سرور گیرم که دار و باقد او سبب | آن گل شنار که آن شیهه رفتار کو |
| در همان گیرم که گل یار آرد و جنب | آن تبسم کرد آن شیرین او گفتار کو |
| دیده آهوا گر چه دلفریب آمد و | آن کرشمه کردن آن غمزه خوشنما کو |
| و وصل او دشوار بے او زندگی شود | مردن نیز ختم هم تنگست پیار کو |
| این خوش عاشق که عشق خویش نشان | وصل هر آنجا که بخند یار کو اغیار کو |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| جان فدایت دکار و خبر زان تنه خود | باز رسید از قیام محی دل افکار کو |
|----------------------------------|----------------------------------|

| | |
|----------------------------------|---------------------------------------|
| من کیم رسوا شهر و عاشق دیوانه | آشنا با هر غم و ز خوشتن بیگانه |
| هم شوم شاد از غمش گرد و دم منزل | هم شوم غمگین که او جا کرد در ویرانه |
| ترک شهر آشوب من کشور منی آنک | تا آنکه در اول غمش صد رخنه در هر خانه |
| که گیاه در دروید از دم که خار نه | من بکیرت کین همه گل چون از خانه |
| میخورم خون دل خود را بستی میایم | تا کنم گستاخ پیشین نامه رستانه |

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| گفته محی که باشد تادم از عشقتم زند | در طلب فزانه در عاقل شسته مرده اند |
|------------------------------------|------------------------------------|

| | |
|-------------------------------|-------------------------|
| گلوای این دل سنگین بجز در جفا | کجا به لذت شادی غم صواب |
|-------------------------------|-------------------------|

| | |
|--|--|
| <p>شدم میگانه از خویش گشت آشنا من بمن قصد همچو من در ره قناده از بر دلم طاقت نمی آرد تو هم انصاف پیش برو ای جان از ان گلزار کوسوی تو کشانیدم قباتا من پیاسیم ز عمر تو</p> | <p>کند بیگانی خیرین بر آن آشنایان ز حد بگذشت مشتاقی نیای سوا ما ز تو جو رو جفا خیرین من مهر و وفا کی کشیدن منت بسیار از باد صبا کی گره در دل مرشد از ان بند قباتا</p> |
| <p>گر او را کشتنی باشد یک پیش و رنه کن از او بود در دست تو می سپرو مبتلا تا</p> | <p>بیا با خوش بودی و در غم قرار داشتی گر چنان بود که چون من یاد گاری داشتی آفتاب آتش من گر شراب داشتی گر نه آن بود که از رشک خار می داشتی گردل بریان چشم انگبار می داشتی</p> |
| <p>گردل غم پرور غمگساری داشتی نام محزون در جهان هرگز نبود چنین هر دو عالم را ز یک تو سر اسر داشتی گل چنان غرق عرق گشتی ز خجلت پیشوا نسبتی نیست با من شمع در سوز و گداختی</p> | <p>بیا با خوش بودی و در غم قرار داشتی گر چنان بود که چون من یاد گاری داشتی آفتاب آتش من گر شراب داشتی گر نه آن بود که از رشک خار می داشتی گردل بریان چشم انگبار می داشتی</p> |
| <p>یار می گر کشود رخ میسان مرغان ترک یار خویش کردی هر که یار داشتی</p> | <p>یار می گر کشود رخ میسان مرغان ترک یار خویش کردی هر که یار داشتی</p> |
| <p>به وفایاری چنین جفاکاری کنی</p> | <p>نیست وقت آنکه یکنی فاداری کنی</p> |

| | |
|--|--|
| <p>یہ نچہ قسمت باشد ای برعم انصاف باوجود مردم دیگر سے دامن چرا وقت آن آمد کہ دستی بردن ارم نمی خانه دل گرفتہ روزیاد و روتی</p> | <p>بر من مسکین ستم باد دیگران یکر کنی میل زایم جانب ندان با ذکر کنی خون از دست دل تاجید خو بخواری کنی سهل باشد ہر عمارت کش تو سزای کنی</p> |
| <p>شہین وزاری مکن محی دیگر کان سنگدل جو را فزون میکند ہر چند تو زاری کنے</p> | <p>دین بدن خاشاک آہ یار بود کاشک خاک من خشتی ازان دیوار بود کاشک دایما چون دل تہم بیا رہ بود کاشک جو را مثال تہم چون یار بود کاشک اینک شد اندکے بسیار بود کاشک</p> |
| <p>اینکہ سر برین بود بردار بود کاشک تا صبا خاکم نہ روی ز سر کوی حبیب چو نتو گاہی میکنے پریش مرض خوشی را بکہ بیدار تو افزون میشود گویند خلق پا وجود از جور بسیار گویم ہر زمان</p> | <p>چو نتو توانی کہ همچون گل جدا کردنی غا محی دل افکار تو اسن خار بود کاشک</p> |
| <p>برون آشوب از من قتل پیش رنج تو حال من ہمیدہ دیدم کہ سید</p> | <p>از حد بکہ مشتاقی تحمل بیش ازین تاک چو خود را دور میکردی تغافل بیش ازین تاک</p> |

بطرف گلستان گیره را و قدر گل شکن
کشیدن سرخپوشین بلبش ازین بک

اگر بیل غزاداری بیا و قتل کس
بکار اینچنین نیکو تامل بیش ازین تاک

خاتمه الطبع

بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله ما اعظم شأنه درین ماسع و تا قرآن به کام همینیت جام دیوان کرامت بنیان من
تصنیفات کرامت یات مهر میر سما عرفان غواص طبع زخار القیان سیاح صحرا بحر
سیاح بحر تقدیر عصا طریقت احمدی سالک سالک حقیقت سرعی زلف موزید
مقبول محبوب بجانی سرگروه اولیا الله متقدما کالمین حق آگاه فرزند رسول جگر گوشه
بتول پیوستگی و شرفیتم حضرت قطب الاقطاب ث الاعظم میران محی الدین عبدالقادر جیلانی
رضی الله عنه به نهایت حسن کتابت از اهتمام طبع و سنی فزادان در طبع اقبال مطلع
منشی نو لک شورش واقع کاینو در سیر پستی عالی جناب معالی القاب خورشید منقش روزگار
بها در منشی پراگ ز این صیاح بکار گو مالک مطلع دام اقبال به اهتمام منقسم
منشی به گوان دیال صاحب عاقل احبب طبع بار بسم بیا به جولانی طلوع
حلیه طبع در بر کشیده